

هو

۱۲۱

نزہت الاحباب

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

فهرست

۳ دیاچه
۴ بسم الله الرحمن الرحيم
۴ غزل
۴ بردن صبا نامه بلبل پیش گل وعاشق شدن او
۵ غزل
۶ بردن صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل
۶ آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او ازگل
۶ نویدی بلبل ازگل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل
۷ غزل
۸ ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل
۸ غزل
۹ آوردن باد صبا مزده بلبل ازگل و بر سر پیمان آمدن او
۱۰ پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن
۱۰ شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر
۱۲ آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم
۱۲ آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نوید شدن بلبل
۱۲ غزل
۱۳ غزل
۱۳ نالیدن بلبل در فراق گل
۱۳ حکایت
۱۴ در مناجات و ختم کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

حمد وافر و ثنای متکاتره آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات مرتبت نطق تفضیل کرامت فرموده و زبان ایشان را در قفس دهان عندلیب آسا بگفتار درآورد و آخشیجانرا که ضد یکدیگرند در یک وجود با هم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بیحد و تحیات بی حد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضه مقدسه معنبر سیدکاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بر اولاد و احباب او باد.

بدان ای عزیزکه این کتاب را زهت الاحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین چون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیا است و معیشت ایشان وبالله التوفیق والیه المرجع و المآب.

بسم الله الرحمن الرحيم

وز غم گل سخت مهجور اوفتاد
صبر از وی کرد عزلت اختیار
روز و شب بودی میان تاب و تب
دم بدم از عشق محزون میشدی
بیکس و بی مونس و بی غمگسار
کین همه سرگشتگی از بهر ماست
من نیم با این ضعیفی مرد دل
تا رود سوی گلستان صفا
از زبان مرغکی بس مختصر
این همه شوریدگی از بهر کیست
کز فغانت بر تنم شد موی راست
عشق گل با جان مابسته مدام
روز و شب در نالشم بی همدمی
من کیم کین نکته می پرسم ترا
هست لطفست دستگیر طالبان
در حریم وصل گل در گفتگوی
داسستانی در فراق دوستان
با دلی پر خون و با رخسار زرد
من ندیدم چون تو عاشق هیچکس
گفت دارم ای صبای مشکبوی
شادگردان خاطر غمگین من
این غزل را پیش گل از من ببر

بلبلی از گلستان دور اوفتاد
شب همه شب ناله‌ها میکرد زار
هیچ آرامش نبود روز و شب
آه و فریادش بگردون میشدی
عاشقی دل رفته دور از دیوار
درچنین حالت حدیثی گفت راست
گفت با خود چون کنم از درد دل
از قضا را می گذشت آنجا صبا
نالنه بشنید هنگام سفر
رفت پیشش گفت کین فریاد چیست
توجه مرغی نام خود برگوی راست
گفت ما را بلبلی کردند نام
من ز عشق روی گل نالم همی
گفت ای دل داده میدانی مرا
گفت آری پیک راه عاشقان
تو صبائی در طلب در جستجوی
کرد آغاز آن فقیر ناتوان
بعد از آن بگریست بسیاری بدرد
دل بدرد آمد صبا را گفت پس
گر ز من کاری طلب داری بگوی
رحمتی کن بر دل مسکین من
گر ترادر گلستان افتد گذر

غزل

الامان از دست عشقت الامان
رحمتی کن بر من ای جان جهان
زانکه تو جانی و من زنده بجان
طاققت هجرت ندارم یک زمان
ور برآیم بر سر کویست مران
او ز من فارغ میان گلستان
تا بکی باشم ز عشقت در فغان
کرد تحسینش صبای با صفا

ای سرو سردار خوبان جهان
سخت زارم در فراق روی تو
گر تو جان خواهی روان بخشم ترا
صبر بی رویت ندارم یک نفس
گر بگیریم بر غمت بر من مخند
من ز تو پر خار حسرت مانده‌ام
آخر از بهر خدا در مانگر
این غزل چون خواند بر باد صبا

بردن صبا نامه بلبلی پیش گل وعاشق شدن او

نقشش کرد وگفت خود را العجل
دیدگل در گلستان همچو ماه

پس صبا این بیتها بر لوح دل
چون صبا نزدیک گل آمد زراه

دیدگل در گلستان سرفراز
دیدگل را در چمن چون خسروی
گل بدو گفتا کجا بودی بگوی
گفت عزم آمدن کردم بمرت
مرغکی آمد بر من بس حقیر
داستانی چند پیش من بخواند
رحمتی بر جان غمگینم نهاد
گفت چون نزدیک آن زیبا رسی
باخودش یک لحظه صاحب رازکن
گراجازات میدهی تا این زمان
ور نمی دانی که او را نام چیست
من چنان دانم که بلبل نام اوست
عاشق روی من است آن بی وفا
بارها آمد میان گلستان
چون مرا از گلستان بردند اسیر
گرد بستان و گلستان برنگشت
گر نبودی عاشقی او مجاز
مردمی باید در این راه نخست
او مرا رسوا کند در هر مقام
چون من از کتم عدم باز آمدم
اینکه او بازآمده است ای بیوفا
حالیها آن شعر او را در نهان
تا نگردد باغبان واقف ازین
چون صبا بر خواند آن بیت سه چار
گفت این پوشیده باید داشتن
تا نمازشام این گفت و شنید
گل صبوحی کرد اندر گلستان
چون به گلزار آمد و خرم نشست
چون بسی در خوبروئی نازکرد

غزل

من نمی دانم چه نیکو دلبرم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم
دوست می دارند مردم روی من
کس چه می ماند بمن از شاهدان
آنچه در خوبیست دارم ای عزیز

خوش نشسته از سر تمکین و ناز
مه زرخسار لطیفش پرتوی
آنچه می باید ترا از من بجوی
تا به بینم دست و پا و هم سرت
برکشیده نغمه های دلپذیر
و از غم دل چند حرفی باز راند
دست من بوسید و در پایم فتاد
پیش آن مه پاره رعنارسی
آنگهی شعر مرا آغاز کن
گفته او پیش تو خوانم روان
گفت میدانم تو یک ساعت بایست
وصل رویم آرزو و کام اوست
بینوایی خرقه پوش و بس گدا
عرض ما را برد آن بیخان و مان
در پی احوال شد آن فقیر
تخم پیمان و وفاداری نکشت
بعد من بودی بر آن آیین و ساز
باشد اندر عشق ورزیدن درست
کی برد او در ره معنی تمام
هر زمان زیبا و با ساز آمدم
برد مغز من از آن تنیدی چرا
نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
ور نه خون او بریزد بر زمین
کرد اندیشه در آن باب آن فکار
تخم پنهانی بیاید کاشتن
بود گل را با صبا تا شب رسید
شد منور گلستان در بوسستان
رونق گل های بستان را شکست
این غزل در مدح خود آغاز کرد

کز لطیفی در زر و در زیورم
پیرهن را تا بدامن میبدم
دل از ایشان من بدین رو میبرم
بر سر خوبان از این روشنترم
در لطافت غیرت ماه و خورم

از طراوت لاجرم زیباتر
زانکه خندان روی و نازک پیکرم
کرد تحسین بر چنان اشعار او

چونکه بر رویم سحرگه میفتد
دست بر دستم برند از گلستان
چون صبا بشنید آن گفتار او

بردن صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

کرد تحسین بر چنان اشعار او
هست گفتار تو چون در عدن
بی جمال تو مبادا گلستان
لاله آمد پیش و در پایش فتاد
کین غزل خوش گفتمی ای در خوشاب
با صبا گفتم مرا در تن چو روح
که تو از عشق جمالم درگذر
سر ببرند از تو ایشان بی دریغ
وین همه فریاد تو از بهر کیست
من نخواهم شد دمی همراز تو
خواجه یا مال و ملک و زیوری
جوز برگنبد بود انداختن
ور نه آید سنگ خندان برسوت
چون رسی پیشش بگو این ماجرا
هرچه گوئی جمله پیش او برم

چون صبا بشنید آن گفتار او
گفت ای گل راست گفتمی این سخن
شد منور از تو باغ و بوستان
پاره زر در دهان گل نهاد
لؤلؤ افشان کرد بر فرقش سحاب
چون بگفتم این بیتها را در صبح
این غزل را نزد آن دیوانه بر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ
این همه شور و شر و غوغات چیست
من ز تو بیزارم و آواز تو
پادشاهی نیستی یا سروری
تو گدائی عشق باشه باختن
لقمه خود تا نماند در گلوت
گفت بسیاری از اینها با صبا
گفت فرمان ترا من چاکرم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

قمری آمد با دل مدروح و شوق
داشت صد انواع دردکار او
جان و دل در باخته بلبل روان
کن تطف باش در هجران خموش
گلستان از بوی آن مشک ختن
او گشاده روی خندان چو من
خویش را از عشق او رسوا بدید
گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
در میان جمله مستان فتد
هر یکی رنگی و بوئی می برند
از رموز عشق کی دارد خبر
کی بود در راه حق مشتاق او

پیش از آن دم کایید از محبوب ذوق
گفت از گل غیبت بسیار او
کرد غمازی بلبل هر زمان
گفت ای بلبل ز من این پندگوش
کین زمان در خدمتش دیدم محن
عشق می بازد بروی مرد وزن
هر که بوی آن گل نو بر شنید
که جمال خویش کرده آشکار
ز آن همی ترسم که در دستان فتد
زانکه می آیند مردم می روند
هر زمان با هر کسی دارد نظر
سخت بی دردست از عشاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل

زانکه دارم دل ز جور او بداغ

گفت بلبل من دگر نایم بیباغ

بیوفائی پیشه دارد آن صنم
گر بدانی سازگاری می کند
عاشق خود را نمی راند ز پیش
چونکه با عاشق نمی سازد دمی
من چرا آیم بیاغ و بوستان
خوبرو هستند در عالم بسی
مشتری هستند او را بی شمار
در هم صد خار محنت می نهد
هر زمان بر رنگ و بو نازد همی
نالۀ من از غنّون دیگر است
من سلیمان را غلامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی
گوئیا از عجز میرانم سخن
گر چه می گویم سخن از درد دل
گفته آزرده دل باشد درشت
چون بی آوردی ازو پیشم خبر
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو
گر برم حرفی بداند غمز من
صبرکن امشب که می آید صبا
الوداعی کرد بلبل را و رفت
نالۀ بلبل شنید ازدور جای
چون صبا را دید نالش کرد زار
گفت آن دم با صبا احوال خویش
کای صبا از دوست پیغامی بده
هرچه آن گل بر زبان آورده بود
و آن غزل برگفت که فرموده بود
بلبل مجروح را مجروح کرد

غزل

ای چون من صد بنده و چاکر ترا
من چنین دور از وصال روی تو
ای مسلمان بر من مسکین ببخش
رحمتی کن بر من بی پا و سر
خون ما بر خاک می ریزی مریز
آه از آن مشاطه کو نقش تو بست
حال من تا تو نبینی ای صنم

لاجرم از دور بانگی می زنم
مهر پیوندی و یاری می کند
می شدم نزدیک او با جان خویش
بهر دل ریشان ندارد مرهمی
تا کرا بینم میان گلستان
نیست اندر نسل آدم زو کسی
من ندارم طاقت این کار و بار
هر دم صد درد و زحمت می دهد
در ره عشقم زیون سازد همی
عاشقان را نالۀ من درخور است
جمله مرغان را گرامی کرده ام
نیست پیش اهل دل جز یک گلی
ورنه کی باشد حدیث ما محن
تو مگو آنجا که من گردم خجل
بی لگد نبود بدان پا دار مشت
گر توانی از منش حرفی ببر
پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو
زانکه او داناست اندر رمز من
نزد تو با صد عتاب و ماجرا
صبحدم باد صبا آمد شنفت
کای صبا بهر خدا زوتر بیای
همچو ابری کرد چشم او نثار
گر متر شد هر زمان بر حال خویش
گردعائی نیست دشنامی بده
یک بیک با بلبل مسکین نمود
خویش را در هر سخن بستوده بود
هر غم دل بر زبان مشروح کرد

تا بکی باشم چنین غم خور ترا
باغبان شب تا سحر در بر ترا
تا نگوید هیچکس کافر ترا
تا ببازم جان و دل بر سر ترا
تا نگیرد داور محشر ترا
با زر و زرینسه و زیور ترا
کی به پیغامی شود باور ترا

بر صبا چون کرد املا این غزل
این غزل را هم بگوش او رسان
کاین پریشان حال را بر جان ببخش
تا بیازم جان خود را در غمت
چون شنید این نکته‌ها برگفت باز
چون میان گلستان شد صبحگاه
چون بیامد پیش روی گل رسید
گل بدو گفت ای صبا امشب مرا
گشت معلوم صبا آن گفتنش
حال را می‌گفت با گل سر بسر
نازها می‌کرد گل در انجمن
بلبل شوریده گفتا زینهار
این غزل را پیش آندلبر بخوان
باز گل اندیشه بسیار کرد

گفت دارم عشق رویش از ازل
در نهانی تا بدانند ناکسان
دردمند عشق را درمان ببخش
کی بدارم دست من از دامن
نزد گل آمد به هنگام نیاز
گل شکفته بود همچو روی ماه
مرحبتی کرد چون گل را بدید
در چمن تنها رها کردی چرا
تا ندانند دشمنان در سفتنش
گشته از عشق رخس از خود بدر
چاک کرده هر زمانی پیرهن
گر مجالی باشدت پیش نگار
رخس دانش اندرین معنی بران
عاقبت غم بر دل خود یار کرد

ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل

نرم شد در عشق بلبل خاطرش
گل بخنده گفت با باد صبا
چون صبا بشنید کردش آفرین
اعتمادی نیست بر دوران حسن
حسن چون عمر است چون باید بکس
دستگیری کن چو داری دستگاه
نوعروس خو بروئی دلفریب
این مصالح آن چنان بیند رهی
در سخنهایی که روح افزایدت
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان
باشد اندر خدمت چون او پپای
گل صبا را گفت این فرمان تراست
این غزل را در بدیهه همچو زر

شفقتی بنمود طبع ماهرش
ای ندیم من چه فرمائی مرا
گفت چون دیر آمدی ای نازنین
زود گردد پاره شادوران حسن
دل بدست آورد که کار اینست و بس
بد مکن زیرا بدت آید براه
عاشقان را کی بود از تو شکیب
خوب باشد که مر او را دل دهی
هر زمان از غیب در بگشایدت
تا شود خرسند چون خرسندگان
پیش تخت چون غلامان سرای
نزد خود خوانش اگر شه ارگداست
کرد انشا با صبا گفتش ببر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل
بار عشق روی ما بر جان منه
چشم راهی می‌کشم زوتر بیا
پای ما چون سروستان ز انتظار
با صبا همراه شو هنگام صبح
بر سر پیمان و عهدت آمدم

هر شکایت کان ز ما داری بهل
تا نگریدی در غم هجران خجل
العجل ای یار زیبا العجل
هست یا سودات تا زانو بگل
گر شکایت نیستت از ما بدل
تا نگوئی دیگرم پیمان گسل

متصل می‌باش با ما روز و شب
راز دار ما شو و شو متصل
روی من می‌بینی که از خوبی گذشت
از جمال خوب رویان چگـل

چون بخوانی این غزل با او بگوی
تا بخواهم عذر تو یکبارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان
چون بدانند دوستان احوالها
بوسستان و گلستان آن تو است
باغبان را من کنم دلخوش ز تو
روز و شب در مجلسم باشی مقیم
آنچه می‌گویم برو باوی رسان
کرد یک یک آن حکایت‌های راز
چون صبا را دید بلبل پیش رفت
دست بوسی کرد وز جان ناله کرد
گفت نه برگردنم منت بسی
باز رستی از نگار سنگدل

آوردن باد صبا مژده بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون
چون بسی گفتیم از دستان تو
بعد ازین شکرانه می‌باید مرا
گفت معشوق که از رفته مگوی
کز برای عذر تو گفتم غزل
کرد آغاز آن سخن را کارساز
سر بسر تفسیر کن در پیش او
کانتظارت می‌کشید برخیز زود
مرهمی کن با من دل‌داده مرد
گفت بلبل ای برادر راست گوی
زانکه او شاه‌یست با خیل و حشم
بارها رفتم بر اهش در حضور
نال‌های صبح آخر کار کرد
هیچ روزی یاد این غم‌گین نکرد
گر مرا باور بود از خواندش
گر بدانم یک دلست با من بجان
کس چه می‌داند که آن عیار چیست

زانکه دولت مر ترا شد رهنمون
گل بیامد بر سر پیمان تو
زانکه کردم درد جانست را دوا
هرچه ما گفتم از گفته مگوی
از صبا بشنو که دارد در بغل
آن سخن‌هایی که گفته بد بر از
تیرها انداخت پر از کیش او
تا بمیرد هر که باشد از حسود
گر همی خواهن خلاصی دل ز درد
تا در اندازم بیایت سر چو گوی
پیش او مانند من صد کالعدم
تا رسد از پرتو رویش چه نور
بر دل و جان فتنه بسیار کرد
گوش بر آواز این مسکین نکرد
با تو گویم سعی کن آوردنش
بر سرش باز من این جان را روان
خنده او صبحدم از بهر کیست

تا بدم خود درآرد خاطر
نالیه از طنزازی او دل بسداغ
سنبل سیراب ازو بسا داغ و درد
طوطی سازنده قمری پیش او
این همه گویندگان دارد ندیم
من نه آنم کو مرا بازی دهد
من ازین بازی بسی دیدم ز دهر
نیر می گوئی بیا با من به راه
من بقول او نیامیم پیش او
راست می گوئی نشان او بیار
گر نشان او بیاری بشنوم
چون صبا بشنید از جا برجهید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

خون کند جان و دل هر ناظری
ارغوان خون در جگر در صحن باغ
شنبلید از جور او رخسار زرد
هست در شهر مطوق خویش او
کی کند باد من مرد سلیم
چون مرا در دام آرد واجهد
شهد شیرین را شناسایم ز زهر
کانتظارت میکشد گلچهره ماه
زانکه من هستم قوی دلریش او
تاکنم پیش نشانش جان نثار
بر چنین کردار تو من بگردوم
از فرح آمد در آن گفت و شنید

گفت بلبل و ای ازین جان باختن
ای گل نوحاسته باری بیا
تا به بینی حال این بیچاره را
من نمی دانم چه سازم در فراق
اشک ما چون خون همی آید روان
شب همه شب تا سحر از نالشم
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست
محرمی باید که همرازم شود
ناز عشق خود بگویم چند حرف
کس نه بیند ناله و سوز مرا
چند گویم با دل مسکین خود
این نصیحت نزد تو چون ماجراست
چون کنم دل را بصحرا افکنم
عاشقی ورزیده ام من سالها
کس ندارم تا پرسد حال من
آه و فریاد از چنین کردار خویش
من چنین بی خویشتن بنشسته ام
از که نالم زانکه من این کرده ام

خویش را اندر بلا انداختن
تا به بینی حال مسکین مرا
عاشق دل داده غمخواره را
زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق
بر رخ زرد من مسکین دوان
روز روشن می دهد شب فالشم
این همه فریاد و سوزش بهر کیست
ساز او مانده سازم شود
کز برای چه بکردم عمر صرف
تا نه بیند همچو شب روز مرا
صبرکن با دل بده تسکین خود
پند من در گوش او باد هواست
چند ازین خود را بغوغا افکنم
این زمان دارم از این اقوالها
شمه برگوید از احوال من
بازگشتم دور از پرکار خویش
عقد جان و تن ز هم بگسسته ام
خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر

باز برگفتار بلبل شد نسیم
گل صبا را گفت بلبل بیوفاست
مدتی با ارغوان می باخت عشق

همچو شبنم باز برگل شد نسیم
پیش ما آوردنش عین خطاست
روز چندی یاسمن پرداخت عشق

خواهرم را آنکه نرگس نام اوست
هیچ گل در بوستان از وی نرسد
یار هرجائی نمی آید بکار
هرکه با او باش و جاهل دم زند
گفته بودندم سبکباری مکن
ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان
این زمان آمد مرا این حال پیش
بعد ازین پیشم سخن ازوی مگوی
گر ترا دردی بود در ره مقیم
با گروه مختلف همدم مشو
خیز ای عطار یکتا شو به عشق
در ره او محرم اسرار باش
چون شنید این نکته ها باد صبا
هرچه گفتمی هست او زان بیشتر
نالها پیش خدای خود کند
شادمانی تو و آخر درگذار
هرکه او شب خیز باشد صبحگاه
خاصه چون او مرغکی شیرین نفس
زنده دل مرغیست کو شب تا بروز
پادشاهان را هوای صحبتش
عاشق خود را بخوان و خوش بگوی
ور بخواهی پیش تو باشد پیای
در چمن جائی دهم او را مقام
گشت راضی گل بدین گفتارها
لیک شرطی هست آن باوی بگوی
از گل رخسار ما برگی ببر
کین نشان میر خوبانست بیا
چون صبا شد باز از صحن چمن
آن همه ناله صبا از دور جای
ناگهانی آن صبا آمد نهان
گفت آخر جای بلبل خودکی است
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه
رنگ و روی برگ گل بلبل بدید
داستانی اندر این معنی بخواند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد

عاشق او بود کین خوب و نکوست
کو نگفتش عشق او دارم بدست
ترک او کردم تو دست از من بدار
عرض خود بر باد بدنایم دهد
باکسان بد سیر یاری مکن
تا بیاید نزد من در گلستان
از که نالم چون زدم بر خویش نیش
پیش او از بهر من دیگر مپوی
ور ترا در عشق شد قلب سلیم
پیش هر نامحرمی محرم مشو
در جمال عقل ببا شو به عشق
واقف سر دل عطار باش
گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
لیک می ترسم که هنگام سحر
و از برای تو دعای بد کند
بر هدف آید خدنگ جان شکار
حق نگرداند دعای او تباه
خلق را بر داستان او هوس
در میان باغ می نالد بسوز
هست و می دارند دایم حرمتش
نیک اندیشان خود را بدمگوی
آن چنان گوینده دستان سرای
تا بنالد خوش در آنجا او مدام
گفت باید کردند این کارها
تا نگرداند ز ما من بعد روی
نزد آن دیوانه شوریده سر
بی بهانه صبحدم نزدیک ما
برد برگ گل از آن گل پیرهن
می شنید و گفت هان دیگر میای
در گلستان از برای گل عیان
تا به بینم منزلش چون گل کی است
در نهانی از نشان نیک خواه
بر زمین چون مرغ کشته می طپید
هر غمی کان بود از دل باز راند
در قدمهای صبا لختی فتاد

کی صبا بی تو مبادا بوستان
شد یقینم از سر صدق و صفا
بعد از این می‌آیم و جان می‌دهم

آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم

رفت و او را برد نزد دلستان
از زبان خویشتن برداشت بند
داستانی خواند در پیش صبا
گفت دورم بعد از این از خود مدار
کرد وگفت ای مستمند پرگناه
این چنین دستان ز که آموختی
میکنی دیگر مکن بیچارگی
باده مینوش و مده خود را بیاد
بامی صافی تو همدم باش خوش
باش دور از آفت رنج و غبار
بر دل و بر جان خود بازی مکن
در گلستان رفت آن شوریده سر
با صبا و گل شده است او همنفس
پیش گلزار آمد و کین در نهاد
دل ز دست بلبل مسکین بداد

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

بلبل بیچاره کان حالت بدید
این غزل بر سرگذشت خویش گفت

با دو چشم پر زخون و روی زرد
تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد
با دو چشم پر زخون و روی زرد
بار او بر چشم ما کن همچوگرد
پیش آمد باز این دوران بدرد
یا برو طومار دعوی در نورد
این زمان از باغبان باید مرا
تا چه می‌آید بروی گل ز دهر
آتشی در زیر آن انگیخته
این غزل می‌گفت بلبل می‌شنید

هر دو با هم آمدند تا گلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند
در مدیح گل بصوت دل ربا
در میان ناله و زاری گگذار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه
عالمی را بر سرم بفروختی
عاجزا از گلستان آوارگی
روز و شب در بزم ما میباش شاد
در وصال یار محرم باش خوش
هر زمان در وصل یار گلگذار
در جمال گل نظر بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر
روز و شب با گل همی بازدهوس
باغبان را آتشی در جان فتاد
صبحگاهی بد که آمد سوی باغ

هرگلی کان بود بر شاخی بچید
در معنی از زبان عشق سفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد
خوش وصالی بُد رخ این باغبان
برد محبوب مرا از گلستان
بعد از این خاک سرکویش بیار
چون نکردم شکر ایام وصال
ای دل غمدیده با دوران بساز
ناله کردن تا چه بگشاید مرا
رفت بلبل از پی گل تا بشهر
دید سوراخی دروگل ریخته
آبروی گل از آنجا می‌چکید

غزل

بیشکی هرکس برو دارد نظر
آتشش در جان چه باشد کارگر
دارد از دست زمانه در جگر
گرددش ایام آوردش بسر
بلبل بیچاره از من بی خبر
باد سردی بر من و گرمی ببر
از وجود نازنینش جان بدر
باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالیدن بلبل در فراق گل

نوحه می کردند بهر دوستان
کرد بلبل پیش نسرين و سمن
الحذر از کار دنیا الحذر
با دل پر درد و با جان بداغ
شب همه شب تا بوقت صبحگاه
شکر شیرین همه در کام اوست
گفت از بالای گردون تا به پست
وز سلاطین تا گدا و لشکری
بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
دل بدست آورد و زیر خاک رفت
کی بماند این جهان با هیچکس
در جهان معنوی مستور شو
گردنت آزادگرداند زیار
بیخ شهوت از زمین دل بکن
کی شود قلب تو ای خواجه سلیم
رندی و می خوارگی تا چند چند

هی که را رنگی بود بی کر و فر
و آن کس را کاتشی در جان بود
ترک چشمی هرکرا زد ناوکی
هرچه من با عاشقان کردم بجور
من چنین در آتش از کردار خویش
ای صبا ی خوش نسیم آخر بدم
این بگفت و گشت خامش تا برفت
گر تو داری خاطر عطاروش

بلبل از باد صبا در بوستان
مدتی فریاد و زاری در چمن
کار دنیا این چنین است ای پسر
آمدند آنجا همه مرغان باغ
گریه و زاری همی کردند و آه
عارف مرغان که طوطی نام اوست
تعزیت چون داد بر شاخی نشست
از ملایک تا به انسان و پیری
کس نماند در جهان بر روی خاک
ای خوشا آنکس که او چالاک رفت
کی بقا دارد جهان ای بوالهوس
از گل و گلزار و گلشن دور شو
دوست میداری خدا و در دیار
گردن دیو طبیعت را بزن
گر تو در بند هوا باشی مقیم
زهد و تقوی و ورع را کار بند

حکایت

کای پسر از کار دنیا الحذر
تا شود از خار تو پیدا رطب
کل مصنوعات را می بین بفکر
هرکه را بینی فتاده دستگیر
کین گناهست نزد حق ای کاردان
اندرین معنی که گفتم سیرکن
این همه ازوی بماند و او نماند
خاطر غمخوارگانش شاد باد

آن شنیدی گفت پیری با پسر
خدمت یزدان خود کن روز و شب
آینه جان را مصفا کن بذکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر
گریه و زاری مکن بر مردگان
گر توانی بهر ایشان خیرکن
بوستان و گلستان را گل نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد

نزد بلبل شدگرفتش درکنار
او برحمت باد از جان آفرین
هرکسی گشتند از سوئی روان
روز چندی ناله و فریادکرد
رفت سوی عالم معنی چو باد
کس نماند در زمانه جاودان

این بگفت آمد بزیر از شاخسار
دل دهی دادش که مگری بیش ازین
هرکه آنجا بود از پیر و جوان
ماند بلبل با دلی پر داغ و درد
در فراق یار خود جان را بداد
ما دگر خواهیم رفت از این جهان

در مناجات و ختم کتاب

جمله را از لطف گردان محترم
تا بگوید خاطرش اسرار خویش
از کرم بخشش بفضل با نوال
جانش از بند بلا آزادکن
هم عطا بخشی و هم فرد و عطوف
یا الهی عفوکن یا ذوالنعم

یا الهی رحمت آور از کرم
فیض بخش از فضل بر عطار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال
در حریم وصل او را شادکن
پادشاهی و کریمی و رؤوف
بر تو دارم جمله امید از کرم

پایان